

آثار زیر برگزیده ای است از بهترین اشعار شاعر بزرگ فریدون مشیری که در مجلات و روزنامه ها و سایت های اینترنتی منتشر گردیده و در اینجا گرد آوری شده است. کلیه حقوق این اشعار برای شاعر محفوظ می باشد.

منبع: WWW.FARHANG.COM

در حال حاضر بخش اول و دوم این مجموعه در اختیار شما قرار گرفته که به زودی بخشهای بعدی نیز در اختیار دانشجویان عزیز قرار خواهد گرفت. بخش ادبی سایت ورودی های 82 دانشگاه آزاد واحد کرج. گروه مهندسی "آهو".

مادر داشتن...

تاج از فرق فلک برداشتن
جاودان آن تاج بر سر داشتن

در بهشت آرزو ره یافتن
هر نفس شهدی به ساغر داشتن

روز، در انواع نعمت‌ها و ناز
شب بتی چون ماه در بر داشتن

صبح، از بام جهان چون آفتاب
روی گیتی را منور داشتن

شامگه، چون ماه رویا آفرین
ناز بر افلاک و اختر داشتن

چون صبا در "مزرع سبز فلک"
بال در بال کبوتر داشتن

حشمت و جاه سلیمان یافتن
شوکت و فر سکندر داشتن

تا ابد در اوج قدرت زیستن
ملک هستی را مسخر داشتن

بر تو ارزانی، که ما را خوشتر است
لذت یک لحظه: مادر داشتن

کوچه

بی‌تو، مهتاب شبی، باز از آن کوچه گذشتم،
همه تن چشم شدم، خیره به دنبال تو گشتم،
شوق دیدار تو لبریز شد از جام وجودم،
شدم آن عاشق دیوانه که بودم.

در نهانخانه جانم، گل یاد تو، درخشید
باغ صد خاطره خندید،

عطر صد خاطره پیچید:

یادم آمد که شبی با هم از آن کوچه گذشتیم
پرگشودیم و در آن خلوت دلخواسته گشتیم
ساعتی بر لب آن جوی نشستیم.

تو، همه راز جهان ریخته در چشم سیاهت.
من همه، محو تماشای نگاهت.

آسمان صاف و شب آرام

بخت خندان و زمان رام

خوشه ماه فروریخته در آب

شاخه‌ها دست برآورده به مهتاب

شب و صحرا و گل و سنگ

همه دل داده به آواز شباهنگ

یادم آید: تو به من گفتی:

-از این عشق حذر کن!

لحظه‌ای چند بر این آب نظر کن،

آب، آیینه عشق گذران است،

تو که امروز نگاهت به نگاهی نگران است

باش فردا، که دلت با دگران است!
تا فراموش کنی، چندی از این شهر سفر کن!"
با تو گفتم: "حذر از عشق!؟ - ندانم
سفر از پیش تو؟ هرگز نتوانم،
نتوانم!

روز اول، که دل من به تمنای تو پر زد،
چون کبوتر، لب بام تو نشستم
تو به من سنگ زدی، من نه رمیدم، نه گسستم..."
باز گفتم که: "تو صیادی و من آهوی دستم
تا به دام تو درافتم همه جا گشتم و گشتم
حذر از عشق تو ندانم، نتوانم!"
اشکی از شاخه فرو ریخت
مرغ شب، ناله تلخی زد و بگریخت...

اشک در چشم تو لرزید،
ماه بر عشق تو خندید!
یادم آید که: دگر از تو جوابی نشنیدم
پای در دامن اندوه کشیدم.
نگسستم، نرمیدم.
رفت در ظلمت غم، آن شب و شبهای دگر هم،
نه گرفتی دگر از عاشق آزاده خبر هم،
نه کنی دیگر از آن کوچه گذر هم...
ی تو، اما، به چه حالی من از آن کوچه گذشتم!

آخرین جرعهء این جام

همه می پرسند:

- چیست در زمزمهء مبهم آب؟

- چیست در همهمهء دلکش برگ؟

- چیست در بازی آن ابر سپید،

روی این آبی آرام بلند،

که ترا می برد اینگونه به ژرفای خیال؟

- چیست در خلوت خاموش کبوترها؟

- چیست در کوشش بی حاصل موج؟

- چیست در خندهء جام؟

که تو چندین ساعت

مات و مبهوت به آن می نگری؟

- نه به ابر،

نه به آب،

نه به برگ،

نه به این آبی آرام بلند،

نه به این آتش سوزنده که لغزیده به جام،

نه به این خلوت خاموش کبوترها،

من به این جمله نمی اندیشم!

من مناجات درختان را هنگام سحر،

رقص عطر گل یخ را با باد،

نفس پاک شقایق را در سینهء کوه،

صحبت چلچلهها را با صبح،

نب پایندهء هستی را،

در گندم‌زار،

گردش رنگ و طراوت را در گونه گل،

همه را میشنوم، می‌بینم!

من به این جمله نمی‌اندیشم!

به تو می‌اندیشم!

ای سراپا همه خوبی،

تک و تنها به تو می‌اندیشم!

همه وقت،

همه جا،

من به هر حال که باشم به تو می‌اندیشم!

تو بدان این را

تنها تو بدان،

تو بیا،

تو بمان با من تنها تو بمان.

جا می‌مهربان به تاریکی شبها تو بتاب!

من فدا می‌تو، به جا می‌همه گلها تو بخند!

اینک این من که به پای تو در افتادم باز.

ریسمانی کن از آن موی دراز،

تو بگیر!

تو ببند!

تو بخواه!

پاسخ چلچله‌ها را تو بگو.

قصه ابر هوا را تو بخوان!

تو بمان با من، تنها تو بمان!

در دل ساغر هستی تو بجوش!

من، همین یک نفس از جرعهء جانم باقی است،

آخرین جرعهء این جام تهی را تو بنوش!

۱۳۴۵